

دیدار بزرگ

جایی جایگاری...

بسیاری از ساکنان برکه، بیست و چهار ساعت زودتر از موعد مقرر در محل مراسم جمع شده بودند. آن دسته از اهالی که از نقاط دوردست تر برکه و از گوشه و کنار می آمدند، حدود چهل ساعت پیش از آن، خود را به محل برگزاری مراسم رسانده بودند تا جای خوبی برای نشستن گیر بیاورند. حتی لاک پشت ها نیز می دانستند برای آنکه جایگاهی در ردیف های نزدیک تر یا در زیر سایه نصیبشان شود باید عجله کنند و از آنجایی که برای جایگاه خوب، اهمیت زیادی قائل بودند با شتاب تمام، خود را به محل برگزاری مراسم می رسانند.

موجوداتی که زودتر آمده بودند بر روی تخته سنگ میان شقایق های آبی آبدار و شکوفه های نو و یاسمن های خوشبو جایی برای خود دست و پا کرده بودند و از همه

خوش اقبال تر به حساب می آمدند؛ چراکه همه می دانستند این نقطه از برکه، چشم انداز معرکه ای دارد. سنجاقک هم از بالا مراقب همه چیز بود.

سنجاقک بال های ظریف و شفاف خود را به هم می زد و دُور تادُور سقف کبود می رقصید و با سرعت به این طرف و آن طرف می رفت. اگرچه مسئولیت های بسیار درخوری در سرتاسر برکه وجود داشت، اما در آن روز به خصوص، همه به وظیفه ای که بر عهده سنجاقک گذاشته شده بود، حسادت می ورزیدند. به دلیل دید برتر سنجاقک، مسئولیت مبارزه با شایعه پراکنی ها به او واگذار شده بود. همچنان که بر انبوه جمعیت افزوده می شد، هر لحظه شایعات درباره رسیدن پینگ^۱ نیز بالا می گرفت. پس وظیفه خطیری بر گردن سنجاقک بود تا با پاییدن اطراف، اخبار درست را به اطلاع همگان برساند. درست هنگام نیمروز بود که سنجاقک ورود قریب الوقوع پینگ را اطلاع داد؛ سپس همه را به سکوت دعوت کرد تا جهش فوق العاده مستقیم، ظریف و بلند پینگ و در پی آن، شلپ خارق العاده و تماشایی آب را شاهد باشند. آن هایی که برای اولین بار جهش پر شکوه پینگ را می دیدند پیش خود اندیشیدند: «خارق العاده است!» و آن را

بر زبان راندند و کسانی که خاطراتشان آکنده از شنیدن این قصه‌ها بود تنها به گفتن: «پس همه‌اش حقیقت دارد؟» بسنده کردند. جهش‌های پینگ تنها هیجان‌انگیز و تماشایی نبود؛ جهش‌های او گواه بر نابودن افسانهٔ قورباغه پینگ بود. ماجراجویی‌های پینگ شکل قصه و داستان به خود گرفته بود و دگرگونی احوال درونی‌اش از او اسطوره‌ای ساخته بود. سفر تحول‌آمیزش چنان شهرتی برایش دست‌وپا کرده بود که گردهمایی خیل عظیمی از موجودات برای تماشای او، تعجب‌چندانی نداشت. هر اتفاق دیگری هم که در آن روز در برکه می‌افتاد، مسلماً این لحظه متعلق به میهمان ارجمندی بود که همه آوازهٔ پاهای فرمانمند و پرش‌های بلندش را زیاد شنیده بودند. پینگ به چابکی خود را بر روی برگ یک نیلوفر آبی کشید و تا پایان یافتن فریادهای هورا و آفرین و موج شادی و غریو بی‌پایان «پینگ، پینگ، پینگ» که گوشش رانوازش می‌داد، منتظر ماند. بالاخره با ورود فرمانروای کهن‌سال برکه، وزغ پیر، ازدحام جمعیت راه را برای ورود او باز کرد و همه به یکباره ساکت شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست وزغ پیر از چه زمانی در منصب فرمانروایی بود. به‌تازگی یک بار در جشنواره سالانهٔ حشرات این پرسش مطرح شده بود. در آن مراسم، لاک‌پشت، که آن موقع یکصد و شش سال داشت، گفته بود تا جایی که او به یاد



به راستی ممکن است دنیای بزرگ‌تری
در ورای برکه آن‌ها وجود داشته باشد.

دارد وزغ پیر همواره فرمانروای برکه بوده است. این روایت، باقی ساکنان برکه را کفایت می‌کرد. ساکنان برکه این روایت را دوست داشتند.

هر وقت که وزغ پیر در حال چرت‌زدن نبود، تلوتلوخوران با قیافه‌ای عبوس، ظاهر می‌شد و استقبال شاهانه و محترمانه‌ای از او به عمل می‌آمد؛ چراکه او نماد سرآغاز هر آنچه هست و منشأ همهٔ فرزائگی‌ها و شگفتی‌ها بود.

وزغ از اهالی برکه بود؛ ولی صدای او از آسمان‌ها می‌آمد؛ صدایی ضعیف و نازک که حتی خرگوش‌های حاشیهٔ آب نیز باید گوش‌های بلند خود را تیز می‌کردند تا تمام کلمات او را بشنوند. پس هر وقت که وزغ پیر تصمیم به صحبت می‌گرفت، تمام ساکنان برکه با دقت گوش می‌دادند. ساکنان برکه تمام گفته‌های وزغ پیر را باور می‌کردند.

وزغ صدای خرناس‌مانندی کشید و گلوی خود را صاف کرد. دستان بی‌نیرو و وارفتهٔ خود را بالا آورد و سپس رو به همه گفت: «امروز، روز اهداء درود و ادای تهنیت به کسی است که بلند می‌جهد.»

غریو شادی جمعیت.

«به خانهٔ ما، عالی‌ترین خلقت‌ها و شکوهمندترین پهنهٔ آبی که در مخیلهٔ موجودات زنده می‌گنجد، خوش آمدی. از

این کران تا آن کران، و از آن کران تا این کران، هیچ چیز برتر از برکت ما نیست.»

این بیانیه‌ای بود که وزغ پیر، پیش‌ازاین آن را ایراد کرده و بارها گفته بود.

«خُب قورباغه! بگو ببینم چه شد که زندگی خود را وقف چنین جهش‌هایی کردی؟»

پینگ بی‌درنگ با لبخند پاسخ داد: «تا همواره آسمان را بیشتر به چالش بکشم.»

وزغ پیر با تفرعن نگاهی در جمعیت اتباع انداخت و سر تکان دادن‌ها و لبخند قورباغه‌های جوان‌تر را دید. توجه او به‌ویژه به پچ‌پچ دایکان^۱ و هودو^۲، دو تا از دردسرسازترین قورباغه‌های جوانی که تا به حال سر از تخم درآورده بودند، جلب شد.

دایکان و هودو حتی در دوران نوزادی هم سر سازگاری نداشتند. میل وافر آن‌ها برای ماجراجویی و گریز از محیط امن رستنی‌های موجود در نواحی کم‌عمق برکه، همواره موجب اوقات تلخی قورباغه‌های بالغ بود. روزی که دایکان و هودو به شکل قورباغه‌هایی کاملاً بالغ درآمدند، دریافتند که مهر و

محببتشان به یکدیگر نیز بیشتر شده است. دایکان یک چیز را خوب می‌دانست: هودو تمام رنگ‌های دنیا را در پوست عالی و درخشان خود حمل می‌کرد. همین برای دایکان کافی بود.

در تاریخ طول و دراز برکه هیچ دو موجودی این‌قدر از باهم‌بودن‌ها، از گپ‌زدن‌های بعدازظهر، تمام روز باهم‌بودن‌ها، از همراهی و همدلی، پرسش از قطعیت پدیده‌های اطراف و از تعمق در ماهیت هستی هرروزه خود لذت نبرده بودند. روح کنجکاو و رفتار سرکششان همواره موجب آزرده‌گی و عصبانیت وزغ پیر شده بود و امروز هم فرقی با بقیه روزها نداشت. وزغ پیر بادی در دماغ انداخت و نارضایتی خود را از شادمانی گستاخانه دایکان و هودو نشان داد. دیگر خبری از اینکه باید جوانان را درک کرد، در میان نبود. پس روی برگرداند و ردای سلطنتی خود را راست و ریس کرد و از پینگ پرسید: «خُب، بگو ببینم، این جایی که تو از آن برای ملاقات ما آمده‌ای کجاست؟»

- «اقیانوس بی‌کران.»

سکوتی مبهم همه و همه جا را فرا گرفت.

بهت و حیرت، آسمان چشمان پیر وزغ را تیره و ابری کرد. سپس گفت: «هممم، هرگز اسم چنین جایی به گوشم نخورده است؛ اما اصلاً از عظمت برکه ما حیران مشو. بگو ببینم اقیانوس شما چقدر از اینجا کوچک‌تر است؟»



کسی که رؤیای بزرگی در سر دارد، برای
تمقق آن جسارت به خرج می‌دهد.

پینگ به سادگی پاسخ داد: «مانند هر چیز دیگر، سَرُورَم، اقیانوس نباید بر حسب اندازه‌اش، بلکه باید بر حسب فراخی‌اش قضاوت شود.»

وزغ پیر، با غرور، اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت: «چه خُرْعَبَلاتی! چند تا از اقیانوس‌های شما می‌تواند برکۀ ما را پر کند؟»

- «با نهایت احترام، مفتخرم به شما بگویم که اقیانوس، مفهومی بس وسیع است.»

- «منظورت دقیقاً چیست؟ می‌خواهی بگویی که اقیانوس حتی قابل‌قیاس با برکۀ ما هم نیست؟»
پینگ سرش را تکان داد: «درست است. مقایسه ممکن نیست.»

وزغ پیر نگاهی به اتباع خود انداخت و گفت: «همان طور که فکرش را می‌کردم؛ بالاین‌حال، بگو ببینم اقیانوس چقدر کوچک است؟»

- «اقیانوس کوچک نیست؛ بزرگ است.»
- «بزرگ؟ چقدر بزرگ؟ آیا به اندازه‌نیمی از برکۀ ما می‌رسد؟»

پینگ سری بالا انداخت و گفت: «نه، باز هم بزرگ‌تر.»
جمعیت به جنب‌وجوش افتاد.
دستۀ قورباغه‌های جوان با حیرت پلک می‌زدند.

وزغ پیر به پوچی این اظهارات اندیشید. صدایش را بالاتر برد و گفت: «پس هم اندازه برکه ماست؟»

پینگ جواب داد: «همچنان بزرگتر، به شما اطمینان می‌دهم. همه رودخانه‌ها به آن می‌ریزند و با وجود این، هرگز لبریز نمی‌شود. همواره در حال زهکشی است و با این حال هیچ‌گاه خالی نمی‌گردد. بهار و زمستان به حالش فرقی ندارد. سیلاب و خشکسالی نیز اثری بر آن ندارد. اقیانوس قطعاً از نهر و برکه عظیم‌تر است. اعلیحضرت! مرا ببخشید. قصد رنجش شما را ندارم؛ اما برکه شما حتی قطره‌ای از اقیانوس بی کران نیز محسوب نخواهد شد.»

همه نفس خود را فروبردند و به وزغ پیر نگاه کردند.

وزغ پیر چشم‌زهره‌ای به پینگ رفت و سپس با خشم غرید: «این چه موجودی است که با چنین اراجیفی به دیدن ما آمده است؟» هنگامی که وزغ پیر جوان‌تر بود سرسخت بود و این خصیصه همچنان در او زنده بود. «کفر می‌گویی!» پینگ پاسخ داد: «من حقیقت را می‌گویم.»

– «من در همین جا و در همین وقت به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌چیز بزرگتر، جذاب‌تر و آرامش‌بخش‌تر از برکه ما وجود ندارد!»

پینگ پلک بر هم زد و باز هم زد. چشمان نافذش طوری به وزغ نگاه می‌کرد که گویی درون او را می‌دید و

دید. با صدایی که شاید «متانت» تنها واژه برای توصیف آن باشد، از وزغ و همهٔ افرادی که مایل بودند تا در این سفر اکتشافی جسارت و کنجکاوی خود را در بوتۀ آزمایش قرار دهند دعوت کرد تا دنبال او راه بیفتند و با چشم خودشان واقعیت و جلال و جبروت اقیانوس بی‌کران را ببینند. ببینند که به‌راستی ممکن است دنیای بزرگ‌تری در ورای برکۀ آن‌ها وجود داشته باشد. هیچ‌کس تا آن زمان حتی جرئت نکرده بود با وزغ پیر مخالفت کند. چهرۀ پُرچین‌وچروک وزغ پیر، برافروخته شد و چشم‌هایش گلولۀ آتش. با خشم، نعره برآورد و با دهانی کف‌آلود گفت: «چقدر گستاخ! تو از من دعوت می‌کنی تا اقیانوس را ببینم که به من درس بدهی؟ انگار که من دانش و خردی ندارم؟ چیزی به نام اقیانوس وجود ندارد. چیزی در پس ماورا وجود ندارد...»

وزغ پیر بدون اینکه حتی نفسی تازه کند به نطق غرّای خود ادامه داد و همان طور که آتش خشمش بالا می‌گرفت، صدایش جان بیشتری می‌گرفت و در سرتاسر برکه می‌پیچید. البته باید متذکر شد که هم‌زمان با هجمۀ سخنان وزغ پیر، گلوله‌های لجن نیز از روبه‌رو به پینگ هجوم آورد. ساکنان مسن‌تر برکه، به‌سرعت مشتی کثافت و لجن را در مشت‌های خود به شکل گلوله‌های آبکی در می‌آوردند و از این طرف و آن طرف به سمت او پرتاب می‌کردند؛ درحالی‌که هم‌صدا با

غریوهای غضبناک وزغ پیر، بر سر پینگ می توفیدند تا برکه آن‌ها را برای همیشه ترک کند. تعدادی از این گلوله‌ها با دقت و نیروی شایان توجهی به هدف خورد.

غلغله...

یا به عبارت دقیق‌تر، آشوب. و اینکه چرا پینگ از آنجا نخست، نه تنها سؤال خوبی بود، بلکه تنها سؤال مطرح بود. پینگ همچنان در موضع خود باقی ماند؛ پلک بر هم زد و چهره در هم کشید و باز هم پلک زد؛ درحالی که تمسخر و ریشخندها و کیودی ضربات گل‌ولای را تحمل می‌کرد؛ چراکه می‌دانست همیشه واکنشی که تو نسبت به دیگران نشان می‌دهی از واکنشی که آن‌ها نسبت به تو نشان می‌دهند، مهم‌تر است.

عاقبت، پینگ درحالی که در چهره کوچک‌ترین ساکنان برکه می‌نگریست، گفت: «کسی که رؤیای بزرگی در سر دارد، برای تحقق آن جسارت به خرج می‌دهد... سفر از خودتان آغاز می‌شود.» و سپس با پرش مستقیم و عالی همیشگی‌اش از چشم‌پرس ناپدید و در فراز آسمان گم شد.

موجودات مسن‌تر، خشنود از این شرایط فریاد زدند: «آری!» دو تا از موجودات جوان‌تر نیز از فرط شگفتی، متهورانه فریاد برآوردند: «آری!»

آن موقع هیچ‌کس در برکه نمی‌دانست؛ ولی تاریخ در حال رقم‌خوردن بود.